

توی قطار، نزدیک در ایستاد. چتر را محکم نگه داشته بود. باز توی خانه‌های مردم را نگاه کرد. باز همان مرد را توی اتاق و همان سگ را کنار پنجره دید.

به خانه‌اش می‌رسد

حالا هوا حسابی تاریک شده بود. قطار به ایستگاه چت‌هام نزدیک می‌شد. خیلی تند می‌رفت. کیم با خودش فکر کرد «با این سرعت می‌تواند توقف کند؟» اما وقتی قطار به ایستگاه رسید، ایستاد.

خیلی ناگهانی ایستاد. کیم نزدیک بود بیفتد. وقتی درها باز شد، کیم با عجله پیاده شد. هنوز چتر را محکم نگه داشته بود.

کیم با عجله از پله‌ها پایین رفت. توی خیابان می‌دوید. می‌خواست زودتر از پدر و مادرش به خانه برسد. آنها باید سر راهشان به خانه عمه کیم می‌رفتند تا شوشو، خواهر کوچک کیم، را بردارند. شوشو از صبح خانه عمه‌اش بود.

به خانه رسید. از همان دری که همیشه باز بود رفت تو و از پله‌ها دوید بالا. پس مادر بزرگ کو؟ صندلی‌اش خالی بود. کیم فکر کرد «او که هیچوقت از خانه بیرون

نمی‌رود. یعنی گم شده؟ حالا چه کار کنم؟»
در همین موقع مادر بزرگ آمد تو و گفت «رفته بودم
پیش خانم وو. از پنجره خانه آنها می‌توانستم ایستگاه را
بینم. وقتی تو آمدی، دیدمت.»
مادر بزرگ با دمپایی‌هایش آهسته راه می‌رفت و با دیدن
کیم اشکش سرازیر شده بود.
کیم فکر کرد «مادر بزرگ حتماً خیلی ترسیده. تا حالا
پیش خانم وو نرفته بود.» کیم چتر را داد به مادر بزرگ.
دستهای مادر بزرگ کوچک و لاغر بود و می‌لرزید.
مادر بزرگ چتر را گرفت. دسته‌اش را چرخاند و باز کرد.
تویش را نگاه کرد و کاغذ را دید. بعد، دوباره چتر را بست



و به کیم گفت «می دانستم پیدایش می کنی.» و لبخند زد.
کیم رفت دم در و گوش ایستاد. منتظر پدر و مادرش و
شوشو بود. دلش می خواست داستان چتر گمشده را برای
همه تعریف کند. می خواست برایشان تعریف کند چطور
آن را پیدا کرده است!

صداهایی به گوشش خورد. صدای خنده و شادی. آنها
خیلی سروصدا راه انداخته بودند. داشتند از پله ها بالا
می آمدند. بالاخره رسیدند.

کیم داستانش را تعریف می کند

دستهای آقای چوپر از جعبه و پاکت بود. مادر کیم، شوشو
را بغل کرده بود. شوشو داشت با آنها حرف می زد. آنها کیم
را که بالای پله ها ایستاده بود، دیدند و با صدای بلند گفتند
«سلام، سلام، بین چه چیزهایی آورده ایم!»

بعد آمدند توی اتاق و به مادر بزرگ سلام کردند. کیم را
هم بوسیدند. هر روز همین کار را می کردند. شوشو
دستهایش را انداخته بود دور گردن کیم و یک لحظه از او
جدا نمی شد.

مادر بزرگ پا شد. آهسته رفت طرف در و آن را قفل
کرد. حالا دیگر همه خانه بودند.

بعد، به اتاق پهلویی رفت، یک میز برداشت و به این اتاق آورد. میز خیلی سبک بود، چون از بامبو ساخته شده بود. کیم هم چند تا صندلی آورد و دور میز گذاشت.

مادر کیم در چند تا از جعبه‌ها را باز کرد. پُر از غذا بود. بعد، گفت «امروز توی رستوران عروسی بود. مدیر رستوران این غذاها را داد به ما. باید خیلی خوشمزه باشد چون دست‌پخت خودمان است!»

همه با خوشحالی خندیدند.

کیم عجله داشت که داستانش را تعریف کند اما همه گرسنه‌تر از آن بودند که به حرفهای او گوش بدهند.

بعد از شام نوبت خوردن شیرینی‌های پیشگویی بود. شیرینی‌های کوچکی که تویش تکه کاغذی گذاشته بودند و روی آن کاغذ فال آن روز کسی که شیرینی را می‌خورد نوشته شده بود.

کیم شیرینی خودش را باز کرد و کاغذش را درآورد. روی آن نوشته بود «روز خوبی خواهی داشت. امروز برایت خیلی بد شروع می‌شود ولی عاقبتش خیلی خوب است.»

کیم فریاد زد «درست است! درست است! عیناً همین طور بود.»



بالاخره فرصتی پیدا کرده بود که داستانش را تعریف کند. تمام داستان را از اول تا آخر تعریف کرد. کیم به چینی حرف می زد تا مادر بزرگ هم بفهمد.

همه ساکت بودند. حتی شوشو هم حرف نمی زد. از کیم می خواستند که داستان را دوباره و سه باره تعریف کند. او هم چندبار داستان را گفت و هر بار هم چیزی به آن اضافه کرد.

بعد، بلند شد. می خواست نمایشش را اجرا کند. حالا

به انگلیسی حرف می‌زد. صدای خنده همه بلند شده بود. کیم درباره کاپیتان و مرد طنابدار حرف زد و ادای خانم خوش‌خنده و آقای مهم را درآورد.

و آخر سر، بلیطی را که کاپیتان به او داده بود، نشان‌شان داد و گفت «باید بگذارمش یک جای امن که گم نشود.»

پدرش گفت «الطفاً توی دسته چتر من نگذارش!» بعد، کیم را بلند کرد و در آغوش گرفت. مادر کیم هم دستهایش را دور او حلقه کرد.

مادربزرگ پا شد و آهسته آهسته به طرف تخت خوابش رفت. کیم و شوشو هم رفتند و با هم توی یک تخت کوچک خوابیدند. کیم تا مدت زیادی خوابش نمی‌برد. همه‌اش به ماجرای آن روز فکر می‌کرد. درست مثل یک رؤیا بود. نمی‌توانست بخوابد، اتفاق‌های آن روز را با تمام جزئیاتش به یاد می‌آورد. هر قدم، هر کلمه. داستان را بارها و بارها برای خودش تعریف کرد. بلیط قطار هنوز توی دستش بود. آن را با خودش توی تخت برده بود.

کیم دستهایش را دور شوشو حلقه کرد و آهسته گفت «شوشو، من امروز سوار قایق شدم.»

شوشو خواب آلود گفت «من هم فردا می خواهم سوار
قایق بشوم.»

کیم گفت «یک روز تو هم سوار قایق می شوی.»
شوشو تکرار کرد «سوار... قایق ... یک روز.»
و هر دو بلافاصله خوابشان برد.

از مجموعه ادبیات جهان برای جوانان

جزیره جادو مایکل داک ورت / احمد پوری

سفر به مرکز زمین زول ورن / حسن افشار

داستان دو شهر چارلز دیکنز / مهدی سبحانی

نشان سرخ دلیری استیفن کرین / جعفر مدرس صادقی

دشمن دزموند بگلی / احمد پوری

دکتر جکیل و مستر هاید رابرت لوئیس استیونسن / جعفر مدرس صادقی

گنجهای سلیمان ه راید هگرد / احمد پوری

فرانکشتاین مری شلی / جعفر مدرس صادقی

دیوید کاپرفیلد چارلز دیکنز / مهدی سبحانی

ماجراهای تام سایر مارک تواین / جعفر مدرس صادقی

دور دنیا در هشتاد روز زول ورن / مهدی سبحانی

آرزوهای بزرگ چارلز دیکنز / مهدی سبحانی

رابینسون کروزو دانیل دفو / مهدی سبحانی

شب بی پایان آلیستر مککلین / حسن افشار

سرود کریسمس چارلز دیکنز / مهین دانشور

سفرهای گالیور جان اتان سویفت / فرینوش رضائی

چتر گمشده النور استنس / فرینوش رضائی

www.KetabFarsi.com

کیم جو ما خانوادہ اس در محلہ چینی های
نیویورک زندگی می کند یک روز بارانی، کیم
چتری را که به پدرش جایزه داده اند، کم
می کند مادر بزرگ آن قدر از دست او عصبانی
می شود که کیم بیچاره تصمیم می گیرد تا چتر
را پیدا نکرده به خانه برگردد.

مسافراهای کیم از اینجا شروع می شود
جستجوهایش برای پیدا کردن چتر گمشده، او
را به جایی بسیار دور از محلہ چینی ها، به
گذرگاه جزیره استاتین می کشاند. در اینجا
بهترین دوستش، میلی را می بیند. یک خانم
حوش خنده و یک آقای مهم را هم ملاقات
می کند. اما این آقای مهم یک چتر دارد که
درست مثل چتر پدر کیم است. آیا این خانم و
آقا همان قدر که از ظاهرشان برمی آید آدمهای
خوبی هستند یا هر دوی آنها چتر زدند؟ و آیا
کیم آن قدر شجاعت دارد که چتر پدرش را
پس بگیرد؟



کتاب موزم (وابسته به نشر مرکز)

شابک: X-215-305-964

ISBN: 964-305-215-X